

<<سبزستان>>

در پایین پای زرد کوه تا چشم کار می کرد تپه ها، دره ها، کوهپایه و بیابانهایی بود که آب و گیاهی در آنها به هم نمی رسید. خاک همیشه لُخت و گندمگون آن، سینه سوخته ای، از تشنگی و تنهایی داشت. تپه ها همچون دره ها، و بیابانها همانند کوهپایه ها، از بامداد تا شامگاه خمیازه می کشیدند و آرزوی زنگ زده آب را در سینه پر اندوهشان با خود می داشتند. تنها تلاششان نگاهی افسرده و حسرت بار به بالای سرشان؛ آسمان سترون بود. تپه های چرتزده، غروب که می شد خسته و یکنواخت به خواب می رفتند.

در شبی تیره و تاریک، وقتی تپه ها و دره ها و خاک سوخته همچون شکلک های ترسناک در خواب غرق بودند سینه و ستیغ کوه را چیزی غلغلک داد. این چیز ابرهای تیره رنگ و سیاهی بودند که از سیاهی، زرد کوه را به یاد دل تاریک ازدها می انداختند. زرد کوه سینه سپر کرد و ستیغ بر کشید و جلوی رفتن ابرها را گرفت. ابرهای سنگین و خسته که راه درازی را پیموده بودند، بر کوه غلتیدند و هی پایین آمدند و به همدیگر تنه زدند. آذرخش های سوزاننده و با شگوهی از خشم ابرهای بیدار شده بر پیکر زرد کوه باریدن گرفتند و در پی آنها تندر هایی که گویی می خواستند گوش زرد کوه را بترکانند پژواک افکندند. اما زرد کوه همچنان ایستاد و راه ابرها را بست.

ابرها گریستند و باران باریدن گرفت. شب و روز باریدند و باریدند و باریدند. آنقدر باران برپیکره زرد کوه بارید که همه جای آن حتی غارها خیس شد. آب از سر و روی زرد کوه فرو می چکید. تخته سنگها سُسته شدند و دانه های زیر خاک نمناک گشتند و پس از سالهای سال جان گرفتند. خاکها و شنها که سالها خوراک بادها بودند همدیگر را در آغوش گرفتند و فشردند. به باد دهن کجی کردند و سوار بر قطره های آب به رقص و شادی در آمدند.

آب از همه جا فرو می ریخت و دم به دم بیشتر میشد. خاک دیگر خاک نبود، خاکاب و گلاب شده بود. زمین تشنه پستان قطره ها را می مکید و سیراب می شد و افزوده آن را پس می داد و آنها شادی کنان، قطره قطره بر دوش هم سوار می شدند، با هم می رقصیدند و از سر بالایی به پایین می غلتیدند*، جویبار می شدند، جویبارها همدیگر را می یافتند، با هم دوست می شدند و نهرها و رودک ها را در گودی دره ها و شیب تپه ها راه می انداختند و همگی بر پیکر زمین و بیابان روان می شدند. هر جا آسانرو بود، راه جویبارها و رودک های آوازه خوان گشته بود که شادیکنان و رقص کنان

*: غلتیدن چیزی به دور خود در یک شیب

در ته دره ها به پیش می رفتند .

رود ک ها به هم آمیختند و رود شدند، زنده رود، و پیش رفتند. سنگها را غلتاندند. سنگ ریزه ها را غلغلک کردند و سنگ درشتها را هل دادند و گاه نیز سر به سر تخته سنگها گذاشتند. زنده رود خاک رامی خورد و با خود می برد. زنده رود رفت و رفت تا به بستری رسید که سیلابهای خشمگین پیش از این در کنده بودند. آبهای زنده رود شاد و پر هیاهو در بستر پر سنگلاخ راه می گشودند . و گریه درد آلود قلوه سنگها را در آوازهای پُر پژواک خود غرق می کردند.

زنده رود رفت و رفت و رفت تا به تنگه دوستی رسید، جایی که ریشه زرد کوه و ریشه سیاه کوه به هم می رسیدند و زمین هایشان از هم جدا می گشتند. پیشروهای زنده رود خبر آوردند که راهی نیست . چرا که کوهسنگی راه را بسته است. اما گروهی پاسخ دادند: راه هست ، ولی باریک است. همگی دست به دست هم دهیم تا کوهسنگ را از جا بکنیم و با خود ببریم. زنده رود سرش را بالا آورد و در دهانه تنگه آهسته شد، دید سنگی بسیار بزرگ، اخمو و عبوس، فرسوده و فرتوت در میان تنگه نشسته یا ایستاده است، بی اینکه سخنی بگوید یا پاسخی به هیاهوی و داد و فریاد بچه های او بدهد. زنده رود فریاد کشید:

— آهای! تو کیستی و اینجا چه می کنی؟

کوهسنگ همچنان خاموش ماند. زنده رود آشفته شد و گفت ؛ از سر راه ما کنار برو!

باز کوهسنگ همچنان خاموش ایستاده بود و لب از لب باز نمی کرد. زنده رود باز بیشتر رفت و گفت؛

— آهای آقای سنگ! خواهش می کنم برو کنار و بگذار ما به را خودمان برویم! وگرنه مجبور خواهیم شد تُو را از سر راه خود برداریم!

و سنگ پر غرور و اندیشنده همچنان ساکت ماند. زنده رود خشمگین شد و پرسید؛

— آیا ما را شایسته همسخنی خود نمی دانی؟ که هیچ نمی گویی و گوشه با ما نداری؟ بگو کیستی و اینجا چه می کنی؟

سنگ دهان گشود و به صدایی محکم و ترس انگیز گفت:

– سنگم، سنگِ ستیغِ زرد کوه هستم که قطره های آب تو مرا از مادرم جدا کردند و سیلابهای دیوانه تا به اینجا مرا غلتانده اند. می بینم که تو نیز سیلابی هستی که پر خاشکرا نه سخن می گویی و در زور گویی چونان پیشینیان ات هستی . اینجور نیست؟

زنده رود گفت: ببین ای لاشه سنگ لندهور! تو بهترست دیوانگی را کنار بگذاری و بیش از این سر سختی نکنی . ما کوه ها را از جا میکنیم، پس تو بیشتر از اینها رو داری نکن و کنار برو! ما کاری با تو نداریم، حرف بشنو. نمی بینی چه نیرویی در من نهفته است؟!... بیش از این نمی توانم کند بروم و بایستم.

سنگ گفت : بهترین کار برای تو و من اینست که مرا از سر راه خود برداری! اگر راست می گویی و آب دیوانه هستی، بیا و مرا از سر راه بردار! اما من نه کنار خواهیم رفت و نه می توانم این کار را انجام دهم. آیا آنقدر مست غرور خویشی که نمی دانی سنگ چنین توانی ندارد. آن هم سنگ سیلی خورده ای چون من که دست و پایش را سیلابها شکسته اند و امروز این چنین گرد و غلبنه شده که تو لندهورش می نامی، یا اینکه خود نا توانی آرزوی دل خودت را بر آوری، از سنگی چون من در خواست بر آوردن آن را میکنی؟

زنده رود که دیگر از خشم در بستر خود جایش نمی شد بالا آمد، در خود جمع شده و با تمام نیرو خود رابه کوهسنگ گوید. کوهسنگ از جا کنده شد، با درد و داد به جلو غلتید و با صدای غرش آمیزی به جایی کوفته شد. جایی که سیاه کوه و زرد کوه همدیگر را همسایه بودند. و جوری کوفته شد که چند گوشه تشی شکست و فرو ریخت. زنده رود از رفتن باز ایستاد و واپس رفت.

یک لحظه خاموشی و سکوت همه چیز را فرا گرفت. سنگ جا سفت کرد و زنده رود گیج و منگ از آنچه رخ داده بود. کوهی میان دو کوه ایستاده و تنگه را بسته بود. راه رفتن بند آمده بود. زنده رود به گیجی پرسید؛ چه شد؟

سنگ گفت ؛ ای رود! شد آنچه باید می شد.

و پر غرور ایستاد. ولوله ای در اندرون زنده رود بر پا خاسته بود. قطره ها از شادی خود باز ایستاده و دم به گریه اینسو و آنسو غل می خوردند. و کلمه های گنگی از گلوهایشان بیرون می زد. زنده رود در خود توفید و فشار آورد، اما هیچ کاری انجام نشد . تازه متوجه شد که از رفتن باز ایستاده است. در مانده به سنگ گفت : ای سنگ ! تو کیستی و چرا با ما چنین می کنی؟

سنگ گفت؛ من ستیغ سنگم، کوهسنگم یعنی سنگی هستم که در گذر بادها و آبها بوده و در ستیغ زرد کوه جای داشته است. آبها - شما - در تن زرد کوه رخنه کردید و در زمستان سرد و در زمهریر سرما مرا از آن جدا کردید و سیلابها تا به اینجا آوردندم، همین چند گام مانده بود تا به جای بایسته و شایسته ام برسم. روزی زرد کوه با سیاه کوه گفتگو می کردند. شنیدم که او این نقشه را کشیده است تا من که پاره تنی هستم به اینجا رانده شوم و دشت سترون او را از گیاه و سبزی آکنده کنیم. غرور تو واپسین کار را انجام داد و تو خود ندانسته برای همیشه بندی ساختی که زرد کوه و دشتها و تپه ها و کوهپایه هایش را سبزگون خواهد ساخت. زنده رود چند بار سرش را تکان داد تا از منگی درآید، آنگاه به لحنی افسرده گفت؛

- ای ستیغ سنگ خوب! ای کوهسنگ! بیا و کاری بکن تا ما را شادمان گردانی! کوهسنگ مهربانانه پرسید: من چه باید بکنم تا شما شاد شوید؟ زنده رود گریه آلود گفت؛ ما باید به پیش مادرمان دریا برویم!... ما دوری از او را نمی توانیم بر خود هموار کنیم. دلمان برای او تنگ می شود و از افسردگی در خود می پژمیریم و می گندیم. ما اینجا غریب هستیم. دلمان می گیرد. آخر ما خیلی راه آمده ایم. بیا و این جوانمردی را بکن! کوهسنگ گفت؛ می دانم تو چه احساسی داری، اما دست سرنوشت چنین درنوشت که من از آن فراز بدین فرود سرنگون شوم و تو اینجا باشی. مگر من دلم نمی خواست آنجا باشم؟ زنده رود ناله کنان گفت؛ دوست عزیز! اول اینکه من تو را از مادرت جدا نکردم. دوم اینکه قانون چنین است که تو از آنجا به زیر افتی، اما اکنون ما غریبیم و بیگناه! پس بیش از این ما را نیازار! کوهسنگ آرام گفت بسیار خوب ای زنده رود! اما قانون برای همه چیز هست. چند لحظه پیش تو می توانستی چون دیگر سیلابها از کنار من بگذری، ولی خودت انجامگر قانون شدی که اینک نه من و نه خودت هیچکدام نمی توانیم راهی برای گذشتن تو باز کنیم. اکنون درست آنست که بفهمی کاری از دست من ساخته نیست و تو نیز اینجا خواهی ماند.

زنده رود از ناراحتی و آشفتگی سرش درد گرفته بود و از بابت حرفهای کوهسنگ برآشفته و خشمگین تر شده گفت؛ سنگ جان! تو چرا نمی فهمی؟! چرا زور می گویی؟ آخر... کوهسنگ گفت؛ آخر بی آخر، شما سیلابها بسیار به خودتان نازیده اید که هر که زورش بیشتر حرفش بیشتر. این هم زور است و تو باید بپذیری، راه دومی هم نداری. زنده ای و باید زندگی کنی.

زنده رود غرید: از کجا معلوم زور تو بیشتر باشد؟

کوهسنگ گفت؛ از همینجا معلوم است. یکبار آزمودی و نشد. می توان باز بیازمایی! وسیلی محکمی توی گوش زنده رود نواخت که برق از چشم او جهید و آبهای گریان آن به واپس پریدند و تا دورترین جاها موج برداشتند.



هنوز ابرها می آمدند و در سینه زرد کوه می باریدند و هنوز جویبارها ماریچ و لغزان به پایین می غلتیدند، تو گویی ابرها می گریستند تا زنده رود را یاری کرده از بندی گیر افتاده برهانند. آبها که چون همیشه شوخی و شنگولی و شادابی را از خود دور نمی کردند و اینک آنرا به اشک و ناله آمیخته بودند، وقتی احساس کردند از دریا دور مانده اند، درهم شدند و شلوغ کنان خود را به کوهسنگ می کوبیدند، به اینسو و آنسو می پریدند، بر روی هم جمع می شدند و از دیواره دره ها بالا می رفتند و تپه ها را یکی پس از دیگری در خود فرا می گرفتند؛ هر بار که آنها خود را به کوهسنگ می کوفتند سنگ ریزه ها و سنگ درشتها را پیش می انداختند و کناره درز دار آن را پُر می کردند تا جایی که دیگر روزنی نیز نماند. اگر چه پیش از این قطره ها غلغله می کردند و هیاهو و شلوغی شگرفی کنار درزها راه انداخته بودند تا بگریزند و به دریا برسند.

کوهسنگ که می دید آبها به هر سوی می دونند، فشار می آوردند و روزنه ای می جویند تا بگریزند، آرام شد. چون راه زنده رود بسته شده بود. آنگاه کوهسنگ رو به زنده رود کرد که سراسیمه در تپه ها می دوید و زمینها را به کام خود فرو می برد گفت: ای زنده رود! تو می خواستی به دریا برسی و از بودن و ماندن در اینجا خشمگین و اندوه گین شده ای، می خواستی مرا خُرد کنی و با خود به دریا ببری تا راحت را جارو کرده باشی. اما آیا هیچ پرسیده ای از سیلابهایی که از اینجا گذشته اند؟ آیا پرسیده ای آنها به کجا رسیده اند؟

زنده رود گفت: نه! آنها را ندیده ام، ولی حتما به دریا پیوسته اند

کوهسنگ گفت: نه! هیچ یک از آنها به دریا نرسیدند چون من از بالای زرد کوه دیده ام که آنها همگی در شنزارها بلعیده شده اند. از اینها گذشته دریا مگر همینجا نبوده و نیست؟ زنده رود خنده تلخی کرد و گفت: چه حرفها! از بس آفتاب به مغزت خورده عیب کرده است.

کوهسنگ گفت: نه چنین نیست. دریا زمانی همینجا بود و آن زمان من خود در آب بودم، اینک بهترین چیز همین است که از این پس ما در کنار هم باشیم. تو، زمین و خاک را بارور خواهی کرد و تپه ها بجای چُرت زدن و دهن دره کردن می توانند جایگاه و رستگاه گیاهان و درختان شوند. سبزستان شوند. و در درون تو پر از ماهیها و جلبکها شوند پس آنگاه جانوران به اینجا روی خواهند آورد و در اینجا زاد و رود خواهند کرد. تو از این پس کاری خواهی کرد که این بیابان اینهمه تشنه نباشد. من روزی را خواهم دید که سرتاسر این دره ها و دشتها پر از گیاه و جانوران خواهد شد و همه چیز در زرد کوه و حتی سیاه کوه تغییر خواهد کرد. تو یعنی زنده

رود، زندگی را به دشتهای سترون و زمینهای سوخته باز خواهی آورد. در آن روز هیچ کس
من را نمی شناسد، اما زنده رود را همه خواهند شناخت...
زنده رود اندیشنده و سربه زیر، اینک که آرام شده و دم به دم پُر توانتر می گشت، سر برداشت
به کوه سنگ خیره ماند، پس رو به سوی تپه ها آورد. همین جور که می رفت لختی درنگ کرده
سر برگرداند و گفت؛ دوست عزیز من! هزار سال زرد کوه اندیشید و کوشید تا چنین شده
است. اینک بهترین چیز آنست که کمک کنی من نیز بفهمم.
و در حالی که از تپه ها و کوهپایه ها بالا می رفت گفت؛ دوست من! بگذار بیاندیشم! بگذار
بیاندیشم! بگذار بیاندیشم!

(سینا اذر پاد-شهریور ۶۸)